

# پیراهن مرد راضی

●●● نویسنده: ایتالو کالینو ●●● تصویر گر: مسعود کشمیری

از وضعیتش راضی باشه، نه کسی که دوست داشته باشد از آنی که هست بهتر باشد.

و پادشاه منتظر کسی دیگر شد. پادشاهی در همسایگی اش بود. گفتند او کاملاً راضی و خوشحال است. پوزه همه دشمنانش را هم در جنگ به خاک مالیده و کشورش در آرامش به سر می برد. پادشاه فوراً فرستادگان خود را فرستاد پیش او تا پیراهنش را بگیرند.

پادشاه همسایه فرستادگان رو پذیرفت و گفت: «بله بله، چیزی کم و کسر ندارم. اما حیف که با وجود این همه چیز، باید مُرد و همه را گذاشت و رفت! با این فکر آن قدر عذاب می کشم که شبها خواب خوش به چشم نمی آید!» و فرستادگان فکر کردند بهتر است برگردند!

پادشاه برای اینکه سرش باد بخورد، رفت شکار. به یک خرگوش تیر انداخت و فکر کرد او را زده است. اما خرگوش لنگ لنگان پا گذاشت به فرار. پادشاه گذاشت دنبالش و از ملازمان دور افتاد. وسط مزرعه ها صدای مردی را شنید که زده بود زیر آواز. پادشاه ایستاد: «کسی که این طوری زده زیر آواز. حتماً باید آدمی راضی باشد.» و دنبال صدا را گرفت. رسید به یک تاکستان و بین ردیف تاکها جوانی را دید که داشت تاکها را هرس می کرد و آواز می خواند. جوان گفت: «روزبه خیر اعلی حضرت، چه عجب سر

صبح توی صحرا؟»

– سلامت باشی! می خواهی تو را با خودم ببرم پایتخت و دوستم باشی؟

– ای وای نه اعلی حضرت حتی فکرش را هم نمی کنم. ممنون. جایم را حتی با خود خود پاپ هم عوض نمی کنم.

– آخر چرا! جوانی به این برومندی؟!

– خدمتتان عرض کردم نه. به همین راضی ام و برایم

پادشاهی بود که فقط یک پسر داشت و او را به اندازه جاننش دوست داشت. اما این شاهزاده همیشه ناراضی بود. هر روز کنار پنجره می نشست و دوردست ها را تماشا می کرد. پادشاه از او می پرسید: «آخر چه کم داری؟ تو را چه شده؟»

– نمی دونم پدرجون، خودم هم نمی دونم.

– عاشق شده ای؟ اگر دختری را می خواهی به من بگو تا برات بگیرم. حتی اگر دختر قلدترین پادشاه روی زمین باشه یا دختر فقیرترین دهقان عالم!

– نه پدر، عاشق نیستم.

و پدر هر کاری از دستش بر می آمد می کرد تا حواس پسر را پرت کند.

تئاتر، ساز و آواز. اما هر روز رنگ و روی شاهزاده پریده تر می شد. پادشاه اعلامیه داد و از هر گوشه عالم داناترین ها آمدند: فیلسوفها، حکیمها و استادها.

شاهزاده را به آن ها نشان داد و مصلحت خواست. آن ها هم فرصت خواستند که فکر کنند و چندی بعد پیش پادشاه برگشتند:

«اعلی حضرت، فکر کردیم و ستاره ها را هم رصد کردیم. حالا باید این کارا بکنید! مردی را پیدا کنید که راضی باشه؛ راضی از همه چیز. آن وقت پیراهن پسران را با پیراهن او عوض کنید.»

پادشاه همان روز فرستادگان خود را برای پیدا کردن مرد راضی به سراسر جهان فرستاد. کشیشی را آوردند. پادشاه از او پرسید: «راضی هستی؟»

– بله اعلی حضرت!

– بسیار خوب. دوست داری اسقف من بشوی؟

– ای کاش اعلی حضرت!

– پس از اینجا برو بیرون! من دنبال مردی می گردم که



آن‌ها را برد پیش آن جوان و گفت: «ای جوان مهربان، هرچه بخواهی به تو می‌دهم! اما تو هم...»  
 من چی اعلی‌حضرت؟  
 پسرم در حال مرگ است. فقط تو می‌توانی نجاتش بدهی. بیا این‌جا، صبر کن!  
 و او را گرفت و شروع کرد به بازکردن دکمه‌های بالاپوشش. اما یک‌دفعه دست‌هاش شُل شد و خشکش زد. مرد راضی، پیراهن نداشت.

بس است.  
 پادشاه فکر کرد: «بالاخره یک آدم راضی پیدا کردم.»  
 و گفت: «گوش کن ای جوان! باید یک لطفی در حقم بکنی!»  
 اگر بتوانم رو چشمم اعلی‌حضرت!  
 یک لحظه صبر کن!  
 و پادشاه که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، رفت و ملازمان را پیدا کرد: «بیایید! بیایید که پسرم نجات پیدا کرد. پسرم نجات پیدا کرد!»